

با شاعران امروز

درب نظر شورای شعر

دوستان شاعر سلام!

- همراه اشعارتان، مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید!
- نام و نشانی خود را - هم بر پشت پاکت؛ و هم بر بالای نامه - بنویسید!
- اشعار پس از تأیید شورای شعر، در نوبت چاپ قرار می‌گیرد.
- در صورت علاقه، گزیده‌یی از شعرهای شاعران شهرتان را بفرستید.

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۴۱۶۸

شیراز

هر باغبان که گل به‌سوی برزن آورد
شیراز را دوباره به‌یاد من آورد
آن‌جا که گر به‌شاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یک خرمن آورد
نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام‌بن شکوفه مه بهمن آورد
نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربطزن آورد
ابرهزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشگری که رو به‌سوی دشمن آورد
صدگونه میوه پیش من آن باغبان پیر
از بامداد تا به گه خفتن آورد
آید دوان دوان و نهد برکنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد
باد سحر که پیک‌نشاط است زان دیار
بس نغمه‌های خوش که به‌گوش من آورد
زنده‌یاد دکتر لطفعلی صورتگر

اصفهان

خاک هنر خیز من ای اصفهان
ای به هنر، سرمه‌ی چشم جهان
لطف هوا و اثر آفتاب
کرده تو را از همگان انتخاب
آن‌چه در این خاک خدا آفرید
در همه‌ی خاک، کجا آفرید
زرکش و زربفت تو چون شاهکار
بافته‌ی حافظه‌ی روزگار
چون به کف آری قلم رنگ را
مات کنی مانی و ارژنگ را
مسجد شیخ تو کهن موزه‌ی است
یا که در انگشت تو فیروزه‌ی است
خرمی مدرسه‌ی چارباغ
بر دل فردوس برین هشته داغ
عالی‌قاپو که مبادش زوال
تازه عروسی‌ست پُر از خط و خال
مسجد شه‌بین و شبستان او

نقش جهان، سردر ایوان او
هر که در آن‌جا به تماشا رود
پای ندارد به دگر جا رود
زنده‌یاد حسین مسرور

گیلان

خوش بود گر به طربخانه‌ی گیلان آبی
که در آن فارغ از اندیشه‌ی رضوان آبی
نقل‌اشکی دوسه‌بفشان چو من از غایت شوق
که به‌دیدار عروسی خوش و خندان آبی
پای بر دیده‌ی ما نه همه‌ای آیت لطف
گر بر این گستره در کسوت مهمان آبی
نفسی رایحه‌ی شهرت خاکش بشنو
تا به‌شوریدگی مرغ غزل‌خوان آبی
باغ در باغ همه سبز و گل اندر گل سرخ
تا تو در دایره‌ی نعمت الوان آبی
ساحت جنت اگر چند بسیطی‌ست عزیز
بر بساطی فرح‌انگیزتر از آن آبی
رگی از ابر بهارش کندت زنده اگر
به جگر تشنگی خار مگیلان آبی
غافل از جان ز تماشای طبیعت منشین
که در این آینه محو رخ جانان آبی
مهر محراب افق جو که به سجاده‌ی دشت
در نیایش ز توانایی یزدان آبی
قاف عشق است بلندای خیالش ای دل
بو که در هم‌رهی مرغ سلیمان آبی
بگذر از حاشیه‌ی جنگل سبزش که بسی
زنده دل از دم عیسای بهاران آبی
بوسه از ساغر زرین مهش گیر که مست
از سراپرده‌ی سلطانی کیوان آبی
دامن باغ و بهاران منه از کف زنه‌ار
که رود عمر و تو از رفته پشیمان آبی
شادی از می‌طلبی از سفر خاک وطن
خوش بود آن‌که ز هر نقطه به گیلان آبی
در صفایی که نه در خلق دگر جای جهان
بهتر آن است بدین نادره سامان آبی
هم به گلچینی باغ و چمن دامن کوه

هم به مهمانی امواج خروشان آبی
از بر مزرعه‌ها بگذری و دیده به ابر
با عطش‌ناکی مرغان بیابان آبی
عطر شالی کندت مست و لب چشمه‌ی آب
محو افسون‌گری ماده غزالان آبی
با سلامی بری از پیر دروگر دل پاک
بی‌تکلف ز کلامی به سر خوان آبی
خون خورشید در اقصای خزر بینی و شب
باز حیرت‌زده از گردش دوران آبی
در گذار شب جنگل که غریب است و سیاه
خسته در ایمنی کلبه‌ی دهقان آبی
تاب آتش دهدت گرمی شیرین زان دست
که تو ناخواسته در کیش نیاکان آبی
فرخ آن لحظه که رویینه روان از می‌تاب
چون سیاوش به‌ده از شعله‌ی حرمان آبی
بگذر از جاده‌ی ماسوله که در طول بهار
از گل عاطفه انباشته دامان آبی
قدمی نیز بنه بر ارم لاهیجان
تا از آن حسن خداداده به هیجان آبی
هم در این خطه اگر زایر علمی و عمل
بر سر تربت سرلوحه‌ی عرفان آبی
شیخ زاهد که ز نظارگی بارگهش
با دلی صاف‌تر از جذبه‌ی ایمان آبی
ور که پاس هنرت باشد و فرهنگ و سخن
بر سر خاک ابر مرد سخندان آبی
اوستاد ادب ملک معین آن‌که شمرد
انجمی واژه کز آن مشغله حیران آبی
هان گذاری هم از آرامگه کوچک من
گر به دیدار بزرگان ز دل و جان آبی
فرودین آمده‌آه ای گل زیبا چه شود
که تو هم همراه گل‌ها به گلستان آبی
نقش پیوند گل و بلبل و پروانه به باغ
بینی و با دل من بر سر پیمان آبی
نی غلط گفتم پیرانه سر از من چه امید
که تو چون ماه برون در شب باران آبی
شرم بادا ز خزان ابدت ای دل اگر
مست مینای گل و نکبت ریحان آبی

«صالحا» بی‌رخ یاران سفر کرده ز ما
عمر را گو چه دریغ از که به پایانی آبی
رشت - بهمن صالحی

سیستان

ای دیار سیستان، ای مولد و منشای من
می‌چکد خون دل از هجر تو بر سیمای من
ای فضای ریگزارت روضه‌ی سبز خیال
ای زمین شوره‌زارت گلشن رویای من
ای به عالم مانده در کنج فراموشی غریب
وی به گیتی گشته تنها، چون دل تنهای من
برده با خود بادهای موسمی تا دور دست
رازی از رمز تو را با حرفی از نجوای من
دشت سرسبز تو بر طرف کویر خشک لب
ارض موعود من است و مسجدالاقصای من
بر فراز کلبه‌ی ویرانه‌ام در شام تار
اخترات چلچراغ روشن و رخشای من
هر طرف دیرینه‌ی آثار تو با صدها شکوه
زینت‌افزای جهانند ای جهان‌آرای من
از دل «کنسویه» «کوه خواجه» ات افراخت قد
تا شود مشعل فروز وادی سینای من
سر زمینت خاستگاه مردی‌ست و مردمی
رستم و یعقوب لیثات حجت گویای من
مهربانند و وفادارند و نستوه و دلیر
مردم آزاده‌ات ای ملک پُر آوای من
تندباد روزگارت نکند از جای خویش
هم‌چنان پاینده‌ی ای کوه یا برجای من
نیست غیر از تو به عالم گوشه‌ی امنی مرا
نیست جز دامان پاکت مأمَن و ماوای من
نیست در بیغوله‌واری هیچ‌جا همتای تو
نیست در بی‌خانمانی هیچ کس همتای من
بی‌تو امروز به صد آندوه و صد ماتم گذشت
تا چه آید از زمانه بر سر از فردای من
بی‌تو در دام هزاران محنت و دردم اسیر
بی‌تو زندان است ای باغ ارم دنیای من
ذره‌ذره هستی‌ام پیوسته با ذرات توست
جزء جزء هستی‌ات همراه با اجزای من
جز تو کس نهاد مرهم بر دل ریشم ز مهر
جز تو کس نگشود با لبخند خود لب‌های من
جز تو در تنهایی و آندوه شام بی‌کسی
گوش کس نشیند فریاد من و شکوای من
سفره‌ی رنگین کرکس‌های دوران گشته‌ی
ای پُر از خون دامن‌ت از چشم خون‌پالای من
شد تهی آغوش گرم‌ت با بلای کوچ‌ها
از پیریشان مردم هم‌رنگ و هم‌سیمای من

خرد شد در زیر سنگ آسیای درد و رنج
هم‌چو دانه استخوان‌های تو و اعضای من
تلخکامی گشت آخر قسمت‌ام از جام عمر
تا به زهر دوری‌ات آلوده شد صهبای من
ره نبود جانب دروازه‌ی صبح نشاط
از حصار تو به توی غم شب یلدای من
دست پُر مهر تو بگشاید مگر از راه مهر
بند جان‌فروسی رنج هجر را از پای من
تار جان من به هم تابیده با پود تو سخت
آزموده تا که رنجت بخیه بر شولای من
آن‌چنانم تشنگی پژمرد کز سوز عطش
خشک لب افتاد دریا پیش استسقای من
جسم بی‌جانم که در آغوش خاک افتاده‌ام
زنده‌ام کن با دم گرم خود ای عیسیای من
گرچه بردم بار درد بی‌نصیبی را به‌دوش
پیش بی‌دردان نشد خم پشت استغای من
کور گشته چشم عالم زان نمی‌بیند ترا
کر شده گوش فلک زان نشنود آوای من
در خراسانم مقیم و پر زند مرغ دلم
در هوای جان‌فزای کویت ای ملجای من
بیتی از خاقانی ارم زینت گفتار خویش
تا به زیبایی گراید گفت نازیبای من
«نافه‌ی مشکم که گر بندم کنی در صد حصار»
«سوی جان پرواز جوید طیب جان‌افزای من»
خواستم بر خوانمت آندوه جان اما دریغ
حرف دل چون ناله‌ی من شد گره در نای من
چون سبک مغزان نمی‌لایم به‌نظم سست خویش
فخر نفروشم که هان این گفته‌ی شیوای من
باز خوان ای مهربان من «سهی» را سوی خود
رخ متاب و رد مکن با قهر استدعای من
دیر زی دیر ای کهن بوم و بر ویرانه‌ام
شاد زی شاد ای زدوده یاد تو غم‌های من
محمودرضا آرمین «سهی» سیستانی

چهارفصل

پاییز
زمستان،
اینک بهار
و آن سوتر پرنده
و رقص شکوفه‌ها
باروری زمین
و یائسگی من
حکایت پُر غصه‌ی ست رفیق
آن روز که آستن درد بودم
طیب درد‌هایم با گردش روزگار به

تیمارستان رفت
و امروز که فارغ از هر دردی به فردا می‌نگرم
گوی طیب رنج‌هایم
درد زایمان گرفته
این کودک نارس را
در کدامین پرورشگاه بزرگ خواهیم کرد.
که ناقص‌الخلقه‌تر از من نباشد
تهران - دکتر نعمت احمدی

بشکن دوباره هسته را

نور است در هر ذره‌ی، ما نور نور نور تو
تو خضر راه عاشقان، ما موسی‌ی در طور تو
در طور نوری دیده‌ام، نور عبوری دیده‌ام
در ذره شوری دیده‌ام، این ذره و این شور تو
از خویش دورم این زمان، محو حضورم این
زمان
لبریز نورم این زمان، پاینده بادا نور تو
بگشای راه بسته را، بنواز جان خسته را
بشکن دوباره هسته را، عشق است تا منظور
تو
ما اهل صلحیم و صفا، ماییم از درد و دوا
خورشید می‌خواند نوا، با زخمه‌ی تنبور تو
می‌ریزد این بن‌بست‌ها، با فکرها با دست‌ها
تلخند این بدمست‌ها، شیرین شده انگور تو
ای دشمن بنیان ما، ای رهزن ایمان ما
هر روز هر شب آتشی، سر می‌زند از گور تو
فردای نورانی نگر، دل‌های قرآنی نگر
ایران ایمانی نگر، هورا دل مسرور تو
آب است و خاک است و هوا،
نور است و عشق است و صفا
شور نطنز و اصفهان، در گوشه‌ی ماهور تو!
تهران - علی‌رضا قزوه

انرژی اتمی

در باب انرژی، به یقین حق با ماست
این حق نه برای ما، از آن دنیاست
امروزه اگر دست نیازییم ز عنف
پیروزی ما درین مقوله، فرداست
تهران - فریدون زرغامی (اسود)

تغزل نیلوفر

نیلوفری دمید به تالاب جان من
از عشق، این همیشه بهار جوان من

نیلوفری برآمده‌ی خواب آب‌ها
 آغاز عارفانه‌ی صبح جهان من
 نیلوفری چو دود بر این معبد کبود
 تنها نشان هستی آتش به‌جان من
 نیلوفری به هیات شوخی فسونگری
 گلگون به سیب‌گونه، گل ارغوان من
 «آمد شبی برهنه‌ام از در چو روح آب»
 لولی پری، فرشته‌ی جادو زبان من
 «در سینه‌اش دو ماهی و در دستش آینه»
 حیران برکه‌ی تن او دیدگان من
 «گیسوی خیس او خزه بو چون خزه به‌هم»^۱
 ابریشم تنیده‌ی من ضیمران من
 از وهم ابر، و، خاطره‌ی مه لطیف‌تر
 دوشیزه‌ی اثیری شهر گمان من
 آتش‌زنان به جامه‌ی سالوس مست مست
 رقصان و دف‌زنان سوی من میهمان من
 هیچ‌ش نه بیم شحنه و داروغه و عسس
 شوریده‌ی معربد ابرو کمان من
 تابوشکن به نقد نظر، بر سر گذر
 بیدار گر سُحوری هم داستان من
 می‌خواست دل‌نوازی دست بلور او
 دامانی از ستاره کند ارمان من
 می‌خواست مثل پیچک نورسته‌ی چمن
 پیچد مرا، لطافت نازک میان من
 پیراهنم به تن کشد از ابر گیسوان
 تا بشکفتد درخت تن ناتوان من
 در برگ ریز عمر، دماند به یک نفس
 خون بهار، در رگ زرد خزان من
 سبزی که از نسیم تنش زنده می‌شود
 نخل وجود مرده‌ی دردآشیان من
 سبزی که سایه‌سار صنوبر خرام او
 رنگین کند به سبزه و گل مهرگان من
 سبزی که در حکایت باران زلف او
 گم می‌شود شکایت داغ نهران من
 سبزی که عطر آهوی چشم سیاه او
 پُر می‌کند ز مشگ ختن آسمان من
 بانوی قصر خاطره! خاتون آرزو!
 رویای رازناک وجود نهران من
 در مطلع سپیده‌ی روی تو گم شدم
 ای زلف تو قصیده‌ی نام و نشان من
 آوار می‌شود مه و خورشید و روز و شب،
 عشق تو گر نبود به سر سایه‌بان من
 تا چشمه‌ی زلال نگاه تو پر کشد
 هر شب پرنده‌ی دل دور آشیان من
 چشم تو - این لطفه‌ی قول همه غزل -
 کیفیتی ورای زبان و بیان من

این زهد خشک می‌کشدم شعله‌ی تو کو؟
 ای آتش نهفته به دیر مغان من
 بر من چو بگذری ز تو لبریز می‌شود
 این لحظه‌لحظه خالی ناشادمان من
 بر هودجی ز اطلسی ماه و آفتاب
 بنشین مرا، امید بلند آستان من
 اینک منم لبالب نور حضور تو
 باغ بلور من، گل رنگین کمان من
 شیرین شود چو قصه‌ی نی گرم عاشقی
 گر بگذرد به قند لبت داستان من
کرج - عزت‌الله فولادوند

۱- سه مصراع داخل گیومه از احمد شاملو

تنهایی

با هم و بی هم
 تنها
 گم شدیم
 پاییز
 در نگاه ما تاول زد
 جغرافیای ما کجاست؟
 تنهایی!

یزد - فرید ملایی

چه گونه چنین شد؟

حماسه آمده یکریز زیر پرچم تو
 که سر ببازد و دل نیز زیر پرچم تو
 حماسه کو که ببیند هر آن‌چه باید دید
 خزیده هر کس و هر چیز زیر پرچم تو
 نشسته تختی تاریخ روی سینه‌ی من
 شکسته منطق چنگیز زیر پرچم تو
 چه کردی ای یل جنگل که لب فروبستند
 دماغه‌های خطر خیز زیر پرچم تو
 چه شد چه‌گونه چنین شد که دیو صدها بار
 شده پیمبر پرهیز زیر پرچم تو
 تو سبز و سرخ سپیدی همیشه در غزل
 و من قصیده‌ی پاییز زیر پرچم تو
شهری - محمود مغالو

غربت

تلخ بودم
 مثل وداع همسر و
 اشک کودک و
 غربت شما.
 درخت شب را تکاند
 توت‌هایش

چه قدر شیرین بود!

زرد

بیت‌المال
 آخرین مدلش را
 چنان به جدول کوبید
 که از ترس
 چهارراه میهوت ماند و
 چراغ،
 زرد کرد!

پژمرده

گلدانی پژمرده‌ام
 در نیم‌روز زندگی
 تشنه‌ی جرعه‌ی سوال و
 قطره‌ی زلال
 دست‌های مهربان کجاست؟!

ما

نگو نمی‌شود
 می‌شود.
 نگو نمی‌توانم
 می‌توانم.
 ما
 «من و ماه»
 عمری در سیاهی زیستیم و
 «سیاه» نشدیم!

تهران - محمدرضا سهرابی نژاد

بعد برفی...

چند روزی می‌شود پیشم تو، پیدا نیستی
 خوب می‌دانی که می‌میرم چو این‌جا نیستی
 دور می‌باشی ز من و آن‌گه که می‌آیی به رشت
 هر زمان دیدم تو راه، بینم که تنها نیستی
 دوستی در چشم‌هایت با صداقت هم‌ره است
 گر گناهی می‌کنی در بند حاشا نیستی
 نازکای چشم میشی‌راه، به چشمش می‌کشم
 گو، همه عالم به من گوید که: زیبا نیستی
 صحبت امروز بوی بی‌وفایی می‌دهد
 پس چه پیش آمد دگر اهل مدارا نیستی؟
 کردیم بی‌پای عشقی شوخ از افسون‌گری
 دست‌افشان توام، اما دگر پا نیستی
 بی‌حضورت هیچ بزمی سر نمی‌گیرد، چه شد
 قبل از این‌ها گفته بودی: محفل‌آرا نیستی؟!
 این همه در معرض چشم حریص آیی چرا؟

پُر بزرگ کردی، نمی‌دانی که کالا نیستی؟
 آن دل حجب آشنا را، با ولنگاری چه کار؟
 وانمود آن سان مکن، مانند آن‌ها نیستی!
 بر کنار از کشمکش آبی صدف‌وار این سفر،
 گرچو ماهی، غرق این توفنده دریا نیستی
 گیرم این رود از قزل‌آلا، سراسر جوش زد،
 تور افگندن چه تاثیری چو «مالا» نیستی
 می‌کشد این درد جانسوز شرارافزا، مرا
 پیش‌ترها مهربان بودی و حالا نیستی!
 تازه شعری گفتمت، گفتی: نخواندی بین جمع
 چون بخوانم چون، به‌هنگامی که آن‌جا نیستی؟
 عاشقی باشد چنان، کز جان و هستی بگذرد
 دوستم داری ولی، شیدای شیدا نیستی!
 بعدِ برفی گفته‌ای: این روی و آن رو، گشته‌ایم
 من همان مجنون مجنونم، تو لیلا نیستی!
 پاک کن گرد و غبار شک ز سطح آینه
 ز آن‌که تا بر شیشه‌ی عینک کنی «ها» نیستی
 «رحمت» از جای دگر آید نفس‌های تو گرم
 قاصد هفتاد در راه است و بی‌نا... نیستی!
 رشت - رحمت موسوی گیلانی

۱- مالا: صیاد

مرز سکوت

انسان نگاه می‌کند
 اگر نفهمیدند، حرف می‌زند
 اگر نشنیدند، می‌نویسد
 اگر نخواندند،
 می‌کشد، می‌خواند، تجسم می‌کند
 و اگر باز هم نفهمیدند
 می‌گریزد، می‌شکند، سکوت می‌کند
 و می‌میرد
 من اکنون تا مرز سکوت رسیده‌ام،
 عجباً!
 که هنوز می‌نویسم برای تو!

زرین‌شهر اصفهان - فرامرز فریدونی

به کودکان زلزله زده

برای کوچکم که رفت تا لبِ هیچ
 کوچک من!
 دیدی سرانجام محو شدی چون جریان مهی
 رقیق بر دامنه‌ی سرنوشت!
 حالا هی بنشینم
 و اشک
 اندوه خسته‌ام را هموار کند
 تو بر نمی‌گردی

دیگر بودن تو افسانه‌ی حسرت‌بار پیرمان
 است
 دیگر از جست‌وجوی پیاپی من نام نخواهی
 گرفت
 «گل کو» یا «آب‌گینه»
 قبرکن پرسید
 «زهر» یا «فاطمه»؟
 و او اسطوره‌وار با تلخ‌خندی بی‌اعتنا
 «فاطمه»
 می‌شد چه قدر دوستت بداریم؟!
 می‌شد چه قدر بزرگ شوی؟!
 گرگان - دکتر اناهیتا رضایی

رباعیات

این ابر هنوز میل باران دارد
 یک رابطه با روح گیاهان دارد
 هرگز نشوند باغ‌هامان پرپر
 تا عشق در این سلسله جریان دارد
 * * *

عمری ست فقط عذاب دیده است دلم
 از باغ زمانه زخم چیده است دلم
 ای عشق بیا که فرصتی دیگر نیست
 انگار به بن‌بست رسیده است دلم
 * * *

وقتی که به نقطه‌ی تفاهم نرسیم
 هرگز من و تو به راز گندم نرسیم
 ما پیش خدا و انبیا مسوولیم
 ظلم است اگر به داد مردم نرسیم
 * * *
 گفتمی که به یک اشاره حرفی بزنم
 یعنی که به استعاره حرفی بزنم
 وقتی که تمام آسمانم ابری ست
 ظلم است که از ستاره حرفی بزنم
 صومعه‌سرا - قاسم پهلوان

عدالت چشمان توست

بدون تو قلب من هم‌چنان ادامه خواهد داد
 و جهان را با شوقی اندوهگین فرا خواهد
 خواند
 آن زمان که می‌پنداری
 برای همیشه از رفتن باز مانده‌ام
 آن هنگام که قلبت در برابر من است
 با فریاد بلند فاصله‌ی تلخ
 که می‌گرید
 عدالت چشمان توست
 من پیوسته از تو در پناه تو می‌گیرم

با اجازه‌ی اقامتی گرم
 در کنار نبودنت
 آیا برای بازدید دوباره‌ی چشم‌هایم
 سنگ‌های لرزان دلت را آماده کرده‌ی؟!
 در سراسیمه‌ی سرخ آوازهای آواره...
 لبخند من
 - یک صبح -
 به چهره‌ی صمیمانه‌ترین ترانه‌ی آغاز
 در رقابت‌های جهانی جام دلدادگی
 به‌پا خواهد خاست
 و قلب من هم‌چنان ادامه خواهد داد
 با نوشیدن گلی سرخ
 در چای‌خانه‌ی کوچک خاطرات...
 خمین - اعظم رضانی

به دیدن باران نمی‌روم

به دیدن باران نمی‌روم و به سراغ ابر
 به خانه‌ی آسمان حتما
 در نمی‌کوبم
 که خورشید کجاست؟
 من به تعداد نفس‌های شب
 تکثیر شده‌ام
 و به تعداد برگ‌های درختان
 که با ترانه‌ی پاییز
 پرواز کردند
 به سراغ برف می‌روم
 تا کفنی بدوزم
 برای زمین
 و گوری بسازم
 برای رنگ

تهران - ناصر نصیری

گرگ و میش

آئینه‌ها پُر از غبار اندوهند
 زندانی گرگ گشته‌ام
 دیواری ست بلند
 «در این هوای گرگ و میش»
 پاهایم با زنجیر عشق به هم بافته
 آویختم از سر مهر چو نیلوفر
 به‌دامن خار سایه‌وار
 در این هوای گرگ و میش
 چشم‌هایم با هزار زبان گویا
 مسلخ پُر از ساز و نوا
 پیمانه‌ها پُر می‌شود
 افسوس کسی راز نگاه میش را ندانست



امروز آئینه‌ها همه شکسته است
اما هنوز دل من رنجه
«از این هوای گُرد و میش»
بندرانزلی - راحله روشندل

حسود؟

وقتی،
با طراوات بهار
و شکوه بکر چشمه‌سار
از خمِ کوچه با شیطنت می‌گذری
رایحه‌ی بدنت،
هوازیان راه عاشق می‌کند.



وقتی،
با آهوان چشم
و گام‌های کبک
در هیات «سیندرلا»
- معشوق کودکی‌ام؛ -
از شرقِ کوچه، می‌تابی...
موسیقی قدم‌هایت،
کسالت خواب بیات دوشین را
از پگاه کوچه می‌روید.
و سرفه‌ی خشک پنجره‌ها
هنگام گشودن دهان به خمیازه
و تنفس هوایی تازه
آرامش محله راه می‌آشوبد.
آن گاه،
پروانه‌های سمج نگاه
از پشت پلک پنجره‌ها
گرد قامت تو،
بال بال می‌زنند...
و خشم پیرانه سرم!
سرشار بغض و کین!
سنگی می‌شود، سنگین
بر پنجره‌های هیز همسایه
پیش از آن که از خواب برجهم.
تهران - محمد رفیع

زندگی سرخ

خونی که بر زمین ریخت
خدا را در سینه داشت؛
زمین را زندگی بخشید
و فغان حنجره را التیام داد.
خون سرخ است
زندگی سرخ‌تر.

برای زیستن
زندگی را باید
سرخ‌تر از خون هدیه داد؛
به سرخی آتش،
به سرخی خورشید،
به سرخی خدا.

تهران - فهیمه شاه‌حسینی

نگو چرا غمگینم، نگو، نگو

از ما چه خواهد ماند برجای؟
جز خط درشت سیاه، سنگ حجار پیر
از سقف بلند آسمان،
با چشمان ابریمان می‌نگریم
هر آن، این ناخن سرد پاییزی
تن این مرمین سنگ را بی‌محابا می‌خراشد؟
از من
جز مشق شبی
و از توی بی‌وفا، فقط آه سردی
نگو چرا غمگینم، نگو، نگو، نگو
میانه - مجید هنرمند

برای امام جواد

ابن‌رضا، نور هدا! یا جواد
معدن جودی و سخا یا جواد
جمله گداییم، گدای درت
کن نظری سوی گدا یا جواد
حاجت خود را طلبیم از درت
تا که کنی جمله روا یا جواد
در بر یزدان تو شوی واسطه
تا که کند لطف به ما یا جواد
از کرم و لطف عطا کن به من
تذکری کربلا یا جواد
سن من زار به تاریخ سال
شد به عدد سی و دو تا یا جواد
لیک من دل‌شده‌ی ناتوان
خواسته‌ام هر دو سرا یا جواد
داده «سپهر» از سر تسلیم حق
تن به قضا دل به رضا یا جواد
مشهد - سیدعلی سپهر

رفته است!

وفا و مهر و محبت ز مردمان رفته است
عداوت آمده از دوستی نشان رفته است
وفای عهد مجو دیگر از چنین مردم
چرا که عاطفه از پیر و از جوان رفته است

وفای عهد بُد از مردمان دین‌پرور
فروغ دین ز دل خلق این زمان رفته است
شعار هست ولی نیست هیچ کار و عمل
در این میانه حقیقت هم از جهان رفته است
نمازخواندن بی‌روح ای بسا عجب است
عجب که روح عبادت هم از میان رفته است
خدای حافظ دین است و حافظ قرآن
ولی به سعی و عمل بنده در جنان رفته است
تو اهل علم و عمل باش ای عربشاهی
چهقدر غصه‌ی تن می‌خوری؟ چو جان رفته است
تهران - فاطمه عربشاهی سبزواری

خطاب به ادیب!

ای که داری
زهر کاری
در بن دندان نهفته
خوش خط و خالی چو ماری
بازگو نیست کنون قصد که دارد
بهر آزار که داری بی‌قراری
خلق اگر نیکاند و گرد تو خودباش ای برادر
ای بهین خلق خدا ای عبد پاک کردگاری
از بد و بدگفتن و توهین که باشد قصد و منظرت ادبیا
کیست دلفک یا دغل باز آنچه گویی گر نباشد شرمساری
نیک کاری را تو از «استاد امین» آموز شاعر
تهمت و توهین به قلموس تو باشد نیک کاری؟
از خدا خواهیم شفای عاجلت را
لیک بر بیماری‌ات بس پافشاری
پاسخ «دروش» بود این
در جواب بد عیاری
کینه‌توزی
زهرماری
تهران - فضل‌الله دروش

برای سیمین بهبهانی

باری که همتا ندارد، چشم تماشا ندارد
او چشم جان و دل ماست، گر چشم بینا ندارد
گفتم: چرا چشم بستنی از دیدن دیدنی‌ها
گفت: این لجنزار وحشت، جای تماشا ندارد
لو چشم‌ما هست و بودمست، روزی که می‌دیدم می‌گفت:
«شلوار تا خورده دارد، مردی که یک‌پا ندارد»
گفتند او را عزیزان: این‌جا مداواست بهتر
گفتا که چشم من از غرب، شوق مداوا ندارد
خواهم که در خانه‌ی خویش، آرام و راحت بمیرم
در خاک بیگانه خفتن، خوش نیست، معنا ندارد

شعرهای شمارسید

- ۱- کیومرث فرحبخش - لندن
- ۲- معصومه باقری (کیمیا) - دزفول
- ۳- حسن مروجی - سبزوار
- ۴- ولی‌الله تیموری (مبین بروجردی)
- ۵- بهجت کلانتری - تبریز
- ۶- حبیب احمدی - تهران
- ۷- فریبا یوسفی ممقانی - تهران
- ۸- ماندانا قوامی - لاهیجان
- ۹- ابوالقاسم مهربانی - تهران
- ۱۰- پریسا بهمنی - شاهین‌شهر اصفهان
- ۱۱- مهین دخت دبیران - تهران
- ۱۲- محسن سیروس (مهام) - تهران
- ۱۳- حمیدرضا رحمتیان عبدالملکی
- ۱۴- احمد خوشنویس - بندر کنگان
- ۱۵- مهدی محمدی - تهران
- ۱۶- لیلا کردبچه - تهران
- ۱۷- الیکا اشجعی - تهران
- ۱۸- هوشنگ بهداروند - شوشتر
- ۱۹- علی‌رضا مولوی - نهاوند
- ۲۰- بهجت صدری - تهران
- ۲۱- احمد نجف‌آبادی فراهانی - تهران
- ۲۲- سیدابوالحسن طاهری - تهران
- ۲۳- مصطفی جابری - قم
- ۲۴- سیدعطاءالله مجدی - اراک
- ۲۵- حسین حاج‌نوروزی - تهران
- ۲۶- علی رحمتی - تهران
- ۲۷- محمدحسین کوچکی - سیرجان
- ۲۸- عبدالملک براهویی - زاهدان
- ۲۹- جلیل ارسلانی - تبریز
- ۳۰- فتح‌الله شیکبایی - کرج
- ۳۱- جبار آیدین‌لو - ارومیه
- ۳۲- سروش ملت‌پرست - بندر انزلی
- ۳۳- نصرت‌الله دین‌محمدی - خدابنده
- ۳۴- افشین صفی‌زاده - کرمان
- ۳۵- محدثه رضایی - قم
- ۳۶- سعید خلیلی - میاندوآب
- ۳۷- مهدی رضوی خانکهدانی - شیراز
- ۳۸- طیبه غلام‌خاکی - بندر انزلی
- ۳۹- رامین یوسفی - مسجد سلیمان
- ۴۰- زهرا اکبری - اسلامشهر
- ۴۱- محمدنادر اخباری - شاهرود
- ۴۲- مهسا بهمنی - شاهین‌شهر ...

بازوی شیر دارد!

بازوی شیر دارد، هر چند پا ندارد
 او گاندی زمان است جای چرا ندارد
 از بام تا سر شام، سرحال و مست این جام
 از بهر هیچ منع، رو بر هما ندارد
 چون مومن مقدس، شاکر به این یقین که
 غیر از خدا به دیگر کس اتکا ندارد
 در عرصه‌ی معیشت، با هم موروارش
 جز عزم خود به‌دیگر در التجا ندارد
 هر صبح نرم‌نرمک، با گام لاک‌پستی
 سر می‌زند به بازار، هر چند عصا ندارد
 در گوشه‌یی که آن‌جا، از ازدحام مردم
 یک لحظه نیست آرام، حتا هوا ندارد
 آرام می‌خرامد، بر جعبه‌یی که وسعش
 غیر از خودش به‌دیگر، اشخاص جا ندارد
 فوراً بساط خود راه، با رامشی که در آن
 رنگ بهانه و عار، بر انزوا ندارد
 چون مهره‌های شطرنج چیند کنار دستش
 آن‌جا که جمع آن‌ها، چندان بها ندارد
 نجواکنان نشاند، برقی به کفش مردم
 با این هنر دگر او، درد رخا ندارد
 سی‌سال فخرش این است از بهر رزق شامش
 بر صاحبان ثروت، چشم رجا ندارد
 این است پل نبسته، بر آبروی خود آن
 از این شهامت نفس، یک جو گدا ندارد
 و نه به‌سوی هر کس، چشم طمع نمی‌دوخت
 آن یک نجیب و این یک حُجَب و حیا ندارد
 «سیمین» بیا از این حال، احوال گاندیم خوان
 دیگر مگو علیلان، مشکل گشا ندارد
 مویه بیا به این کن، در کلامم امروز
 چون کاسه‌ی شکسته، بیع و شرا ندارد
 اینک بیا مرا خوان، افسرده و پریشان
 این زخم ناوک امروز، حب و دوا ندارد
 بی‌پا منم در این روز چون سرو استخوان‌سوز
 چون شهره است امروز، هر کس طلا ندارد
 اذنم عطا نما تا، چینم دوات و دفتر
 این شرح تلخ و شیرین چون انتها ندارد
 غمگین مباش جانا، بر آن‌که پا ندارد
 او غصه دارد اما، افزون ز ما ندارد
 «محسن» غریب از آنم، دلدادگان فرهنگ
 در این دیار بی‌جان، یک آشنا ندارد
 سلما - محسن منصور

با آن نیازی که دارد، لبریز شرم و غرور است
 «این خویگر، با درشتی، نرمی تقاضا ندارد»
 در آن فضای غم‌انگیز، از وحشت و مرگ لبریز
 تنها غزل‌بانوی ماست، کز مرگ پروا ندارد
 در هر کلامش پیام است: فرمان آتش! نفس‌گیر
 در آتش و خون نوشتن، مردی‌ست، حاشا ندارد
 چشم دلش باد روشن، کاین چلچراغ محبت
 خورشید روشن‌گر ماست، گر چشم بینا ندارد
 مانده‌ست شعر بلندش بر تارک روزگاران
 هر چند ثبت حضورش حاجت به امضا ندارد
 امریکا - نصرت‌الله نوح

مردی که یک پا ندارد

مانی کجا رفته گویند یک‌بار دیگر نگارد
 تصویر فریاد مردی وقتی که از دل برآرد
 با پیرهن، پالتو، کت، ره با عصا می‌سپارد
 «شلوار تاخورد دارد، مردی که یک پا ندارد»
 از بیشه‌زاران مشرق تا لاله‌زاران ایران
 خورشید همراه‌راه‌اش، از پشت صف‌های تشریف
 هم‌رنگ شرم از شقایق، شرمندگی‌های خود را
 در کوله بر کرده دارد، مردی که یک‌پا ندارد
 تصویر او را پیایی بر آسمان می‌کشد ابر
 تندیس او را به قله می‌سازد از برف، طوفان
 فارغ ز تکریم و تصدیق با یاد عهدی که بسته است
 صد حال در پرده دارد، مردی که یک پا ندارد
 فواره در حوض رقصان خورشید در روبرویش
 رنگین کمان نور تقدیس تابیده بر فکر ناب‌اش
 می‌پرسد از مادرش طفل او کیست؟ آن مرد خوش‌رو
 افکار پرورده دارد، مردی که یک پا ندارد
 از چهره‌اش خط‌آبی، سر می‌کشد تا به مریخ
 یک‌دست بر چوب دستی، دستی دگر در نبرد است
 با دست‌هایی که خستند، زیباترین مرغ ایمان
 مشتی گره کرده دارد، مردی که یک‌پا ندارد
 پرسید از رعد رستم از وصف آن گرد ایران
 آتش گرفت آذرخشی بر صخره این نقش‌رازد
 آن روح ایثار دریا تقدیم آزادگی کرد
 هر نقد و آورده دارد، مردی که یک پا ندارد
 پرسید آرش ز رستم پایش چرا داد آن مرد
 گفتا به آرش چنان کرد آن گرد اسطوره باور
 تا نام ایران بماند، تا پای طفلان نرنجد
 نذری ادا کرده دارد، مردی که یک پا ندارد
 تهران - ابوالفتح کرمی «آینه»